

زندادان قصر

کامیون از در بزرگ خارجی زندان قصر به درون رفت و در جلو در بزرگ داخلی زندان ایستاد. آقایان را یک به یک از کامیون خارج نموده و داخل هشت اول زندان نمودند.^(۱) پس از تفتیش کامل و بیرون کردن شلوار هر نفر^(۲) و تفتیش تمام قسمت‌های بدن، او را به داخل کزیدورها برده و سپس دیگری را برای تفتیش از [د] کامیون خارج و به هشت اول می‌بردند.^(۱)

به خوبی یاد دارم که من در ردیف جلو کامیون بودم، ولی سعی داشتم خود را به عقب کامیون برسانم و در واقع از آخرین افرادی باشم که برای تفتیش به هشت اول می‌روند. علتش هم این بود که نزد خود حساب کردم افراد پلیس هرچه باشند بشوند و تابع قوانین طبیعت. اینها پس از تفتیش نفرات اولیه، تا حدی خسته خواهند شد و اگر من آخرین فردی باشم که از کامیون خارج می‌شوم،^(۳) به احتمال قوی هفتاد و پنج تومان را از خطر گرفتاری نجات خواهم داد. در این حیص و بیص که برای خارج نشدن از کامیون خود را [د] به عقب می‌کشیدم، مرحوم خان باباخان اسعد، بنی عمم، که مردی بسیار تنگ حوصله و عصبی بود؛ با من گلاویز شد که چرا با آنکه در صف جلو هستی بیرون نمی‌روی و دیگران را تشویق و ترغیب به رفتن می‌کنی. گفتم: «ای برادر تو در این مصیبت و بدبختی از جان من چه می‌خواهی؟! شاید منظوری داشته باشم.» گلویم را رها کرد و با خنده با اشارت گفت: «چیزی پنهان کرده‌ای؟» گفتم: «آری»، گفت: «می‌خواهی

۱. اصل: زندان قصر می‌نمودند.

۲. اصل: آقایان.

۳. اصل: شوم.

مأمورین با تفتیش دیگران خسته شوند و به تو کمتر توجه کنند» گفتم: «آری». گفت: «ای برادر جسارتم را عفو کن زیرا من هم به درد تو مبتلا هستم.» از قیافه و گفتارش خنده‌ام گرفت [د.۷۰] دل شکستگی‌ام فراموش شد. گفتم: «برادر، در این صورت هر دوی ما بعد از دیگران از کامیون خارج خواهیم شد.» گفت: «ولی برای اینکه مرا از دل عفو کرده باشی، من قبل از تو خارج می‌شوم.» گفتم: «برادر اگر اصولاً این مغولان چنگیزی را خستگی باشد، نفر نوزدهم یا بیستم چندان فرقی ندارد.» عاقبت چون همه بیرون رفتند و به غیر از من ^(۱) و او در کامیون کسی باقی نماند، هر دوی ما را با هم به بیرون خواندند و هر دو با هم به اطاق تفتیش رفتیم. دو مأمور به تفتیش او دو نفر هم به تفتیش من پرداختند. همان طوری که حساب کرده بودیم مأمورین از فرط خستگی بطور سطحی ما را تفتیش کردند و اینکه ما دو نفر را [د.۷۱] برخلاف سایرین با هم خوانده و به اطاق تفتیش بردند به علت خستگی خودشان بود که می‌خواستند زودتر فارغ شوند. در جریان تفتیش، ما از زیر چشم به هم می‌نگریستیم و دزدیده می‌خندیدیم. بعد از آنکه تفتیش ما به خیر گذشت و خلوتی به دست آمد هر یک پنهان کرده خود را به دیگری گفتم. آن مرحوم دفترچه یادداشت ایام زندان اصفهان را پنهان کرده بود که بعد از گذشتن شش سال از آن روز و ادامه دادن آنها، تعداد دفترچه‌هایش به چندین جلد رسید و عاقبت کار هم همان دفترچه‌ها موجب هلاکت او شدند (۲) که در این کتاب شرح آن به تفصیل خواهد آمد (۳) من به سرنوشت و عاقبت بد یا خوب کاری ندارم ولی تفاوت ساختمان روحی من و آن مرحوم از همین پنهان کردن‌ها به خوبی نمایان است. زیر او دفتر و کتاب خاطراتش را پنهان می‌کرد و من پول را. [د.۷۲]

ما را از چند هشت و کریدور عبور داده به کریدور دو بردند و هر یک را در سلولی افکندند. در زندان اصفهان همه ما در دو اطاق زندگی می‌کردیم. زندگانی به شرکت، هر چه باشد، ناراحت [کننده] است.

[به همین خاطر] وقتی که در اینجا به هر کدام ما یک اطاق اختصاص دادند، با آنکه وسعت اطاق‌ها دو متر در سه متر بیشتر نبود؛ معذالک مسرتی داشتیم که به تنهایی در اتاقی به سر می‌بریم. اما، خیلی زودتر از آنچه تصور می‌رفت از زندگانی انفرادی سیر

شدیم. به زودی، آرزوی ما دیدار یکدیگر^(۱) شد، ولی ملاقات^(۲) دیگر ممنوع بود. در اینجا می‌رفت که محاکمه ما آغاز شود و به عقیده مأمورین اولین اقدام لازم نسبت به چند نفر متهم این است که به خاطر عدم تبانی، باید از ملاقات آنها با یکدیگر جلوگیری کرد. پانزدهم اسفند ماه ۱۳۱۲ است. هنوز زمستان باقی است. به همان نسبتی که اطاق و سایه دلگیر است، باغچه و آفتاب روح‌افزاست. وقتی که از پنجره سلول خود با کمک زیرپا قرار دادن صندلی یا چیزی شبیه به آن به حیاط داخلی زندان نظاره می‌کردیم و دسته دسته زندانیان «کرد» و «لر» و «بلوچ» و «شهری» را می‌دیدیم که آفتاب رو، بر روی خرسک‌ها و قالیچه‌های کوچک خود نشسته و با منتهای آزادی - البته هر چیزی در عالم نسبی است - مشغول صحبت کردن و صرف جای هستند، آرزوی نداشتیم جز آنکه ما هم روزی مانند آنها بتوانیم در حیاط زندان از آن آفتاب لذت بخش استفاده کنیم. تا زمانی که آزادی را از شما نگرفته‌اند، نمی‌توانید [۷۴. د] بدانید آزاد زیستن یعنی چه؟ تصور نکنید میلیون‌ها افراد انسانی که جان خود را تا امروز برای حفظ آن فدا کرده‌اند، معامله‌ای عبث و بی‌سود انجام داده‌اند. اگر داد و ستدی در دنیا دارای اعتبار و ارزش باشد، آن دادن جان و گرفتن آزادی است. همان طوری که شما نمی‌توانید برای یک طفل دوازده ساله، بوسیله تعریف و توصیف، کیفیت بلوغ را تشریح کنید و این طفل باید به سن شانزده سالگی برسد و عملاً کیفیت بلوغ را درک کند؛ تا آزادی شما را سلب نکنند نمی‌توانید آن را درک کنید.

بهرصورت، بعد از پنج روز که از اقامت من در زندان قصر سپری شد، روزی سرپاسبانی با در دست داشتن ورقه‌ای به اطاق من آمد و گفت: «آقا حاضر شوید که پس از اخطار ثانوی به زندان شهری بروید.» گفتم: «آقای سرپاسبان! آیا مرا به اینجا برمی‌گردانید یا در زندان شهری خواهم ماند؟» او جواب داد: «اگر محاکمه شما در دادگستری بود، پیش‌بینی کردن بعضی چیزها ممکن بود ولی چون شما محبوسین ارتش هستید و در محاکم نظامی محاکمه می‌شوید؛ هیچ‌گونه پیش‌بینی ممکن نیست. در هر صورت بهتر این است که شما پالتو و یک پتو همراه ببرید. ضرری ندارد.» تا به امروز که این سطور را می‌نویسم محبت این مرد از نظرم دور نشده است زیرا اگر تذکر او نبود من

۱. اصل: یکدیگر.

۲. اصل: ملاقات برای ما.

بطور یقین از سرما [۵.۷۶] در محبس نمره یک تلف می‌شدم.

زندان نمره یک

زندان پادشاهان مستبد قاجاریه تا قبل از مظفرالدین شاه، گویا در محلی بوده که فعلاً بنای جدید وزارت کشور است (۴) آنکه من آن محابس را ندیده‌ام و حتی چگونگی‌شان را هم در جایی به طور تفصیل نخوانده‌ام ولی می‌توانم با اطمینان خاطر و آرامش وجدان سوگند یاد کنم که آن محابس هر چه بودند بر زندان شماره یک مشروطیت ایران رجحان داشتند. یکی از رجال دوره رضاشاه که در فضل و کمال کم‌نظیر است (۵) و مدتی زندانی بود، می‌گفت: «صدور ظلم و ستم از طرف مقتدرین و مستبدین آسیایی نسبت به زبردستان و اتباعشان، نه بعید است و نه [۵.۷۷] موجب حیرت زیرا ما آسیایی‌ها برای خیلی چیزها حدودی قائل نیستیم. به سوی هر چه می‌رویم، در آن افراط می‌کنیم. از پی خرافات می‌رویم، خرافاتی مطلق می‌شویم. دنباله مذهب می‌رویم، زندگانی را منحصر به غارنشینی و عبادت می‌کنیم. حتی در دوستی هم از حد معقول و طبیعی آن خارج می‌شویم. پس ساختن چنین زندانی در ایران حتی در مشروطیت ایران و افکندن اشخاص در آن زیاد حیرت‌آور نیست. چیزی که مایه حیرت است، وجود مستشاران سوئدی در رأس تشکیلات شهرتانی ماست. چراکه (۱) آقایان متعذران هم که برای تربیت ما از سوئد به ایران آمده بودند همین زندان‌ها را مورد استفاده قرار می‌دادند. ولی مرد مطلع دیگری این مسأله را به این نحو [۵.۷۸] حل و تشریح می‌کرد که آقایان افسران سوئدی این زندان شماره یک را برای محبوسین سیاسی و برای مدت‌های طولانی بکار نمی‌بردند. این زندان برای اشرار و جانیان و آدم‌کشان، آنهم به خاطر گرفتن اقرار و برای مدت دوالی (۲) سه ساعت، به کار می‌رفت. متنها زمان سوئدی‌ها به سر آمد ولی زندان شماره یک، همچنان پایدار بماند و بعد از آنها جای محبوسین سیاسی و مخالفین حکومت شد. اشخاص بسیاری را، حتی متجاوز از دوالی (۳) سه سال، در آن نگاه می‌داشتند. اگر حقیقت را بخواهید، باید گفت اسکلت این اشخاص را نگاهداری

۱. اصل: که.

۲. اصل: الا.

۳. اصل: الا.

می‌کردند تا اینکه روزی^(۱) آن استخوان‌ها را به زندانی دیگر، یابه مأمورین گورستان تحویل دهند. [د. ۷۹].

بطوری که شنیدم زندان شماره یک در سال ۱۳۱۴ خراب [شد] و اراضی آن برای توسعه قورخانه بکار رفت. این بنا، اصولاً برای زندان ساخته نشده بود. [بلکه] آن بنا انباری وسیع بود که در زمان فتحعلیشاه قاجار برای جهاز و پاپوش اشتران قورخانه پادشاهی بناگردید.

باید دانست که زنبورک‌های ارتش سابق ایران که فی الواقع یک قسمت از توپخانه سبک آن روز به شمار می‌آمد و عمل خمپاره اندازهای فعلی را انجام می‌داد، بوسیله اشتران حمل و نقل می‌گردید و چون راهپیمایی اشتران در کوهسار و سنگلاخ - به واسطه طبیعت نرم کف پایشان - دشوار، بلکه محال بود؛ از این رو چرم‌های پادشاهی، پاپوشی از [د. ۸۰] چرم به اندازه ترکیب پای آن حیوان می‌ساختند و برپای آنان استوار می‌کردند و به این نحو از ریش شدن پای اشتران جلوگیری می‌شد.

زندادان شماره یک قسمتی از انبار پای‌افزار اشتران اردوی شاهی بود که در بدو مشروطیت به واسطه مشکلات مملکتی و نبودن بودجه، آن را با^(۲) ساختن دیوارهایی در داخلش به سلولهای کوچکی تقسیم نموده، بصورت زندان^(۳) درآوردند. چیزی که این موضوع را تأیید می‌کرد وجود جرزهایی مربع و تماشایی در حیاط آن^(۴) بود. قطر این جرزهای مهیب که از آجر و ساروج ساخته شده بود و به واسطه مرور ایام مانند سنگ سیاه رنگی به نظر می‌آمد، دوازده [د. ۸۱] متر بود. به نظر محال می‌آمد که در بدو مشروطیت بنایی به این زمختی و بی‌ریختی ساخته شود.

سلول‌ها عبارت بود از دخمه‌هایی به طول دو و به عرض یک متر و نیم که آب از دیوارهای آن چکه می‌کرد. زیرا آب انباری عظیم بر سراسر این زندان و سلول‌هایش مشرف بود. وقتی که شما وارد این دخمه می‌شدید، بدو پای‌تان^(۵) در چیزی نرم مانند خرسک فرو می‌رفت. به واسطه تاریکی و عدم تشخیص، حس مسرتی در شما تولید

۱. اصل: روزی که.

۲. اصل: بوسیله.

۳. اصل: زندانش.

۴. اصل: زندان.

۵. اصل: پای شما.

می شد که اقلاً فرشی در زیر پای شما هست، ولی چون چشم شما به تاریکی آشنا می شد و یا با دست کف دخمه را لمس می نمودید؛ آن وقت درک می کردید که خرسک تصویری شما چیزی جز گل و لای نیست. [۸۲]. دخمه ها بوسیله یک درب چوبی به قطر هشت سانتیمتر از دالانی که در جلو آن واقع بود، مجزا می شد. این در از پشت یا از طرف دالان مذکور بوسیله یک میله آهنی عجیب به وزن هفتاد کیلو و طول یک متر و عرض ده سانتی متر، که گویی برای نگاهداری غولان یا موجوداتی ورای انسان های این کره ساخته شده بود، بسته می شد. (۵)

وقتی که انسان این همه احتیاطها و تشریفات را می دید که برای نگاهداشتن یک ایرانی ضعیف و تریاکی - که در نتیجه فقر و عدم تغذیه صحیح قدش از یک متر و نیم و جنه اش از چهل کیلوگرم تجاوز نمی کند - انجام می گیرد، بی اختیار خنده اش می گرفت. اگر انسان وقتی را که برای [۸۳]. ایجاد اختراع وسایلی به منظور زجر دادن هموعان خود صرف کرده است، برای سعادت بشریت بکار می برد؛ خدا فقط می داند که بشر امروز به چه حدی رسیده بود.

بهر صورت، در این وقت چهار ماه تمام از تاریخ دستگیری من می گذشت، انواع زندان ها را، از زندان های اصفهان گرفته تا زندان دژبان تهران و زندان قصر، همه را دیده و به اصطلاح کار کشته شده بودم و در تمام این جریانات کوچکترین آثار ضعف و زبونی در خود احساس نکردم. ولی باید اقرار کنم، وقتی که در داخلی زندان شماره یک گشوده شد [۸۴]. و به من تکلیف شد به آن داخل شوم، زانوهایم لرزید. از تیرگی در و دیوار و مشاهده آن جرزهای هولناک و استشمام آن هوای مرطوب و خفه و متعفن و رفتار بی ادبانه و خشونت آمیز مأمورین و فکر اینکه عاقبت سرنوشت مرا به کجا آورده است، حالتی به من دست داد که قادر به وصف آن نیستم. مثل این بود که روح^(۱) را از من گرفته باشند و جسم من مانند یک چیز مخوفی، بدون اراده، به این طرف و آن طرف برود. مثل ورق کاغذی بودم که در اختیار باد باشد. شخصیت ضمیری من، مطلقاً خود را ظاهر نمی کرد. چشمم بلا اراده به لبهای مأمورین دوخته شده بود که تا هر چه را امر کنند [۸۵]. [۸] با سرعت انجام دهم. می گویند: «بلا و مصیبت چون شامل عموم شود، تحملش

آسان‌تر است» و این موضوع حقیقت دارد. اینکه من در زندان شماره یک تقریباً به صورت یک مصروع^(۱) درآمده بودم، گویا علتش این بود که از میان تمام همسفران اصفهان اولین کسی را که به تنهایی به محبس شماره یک انتقال دادند، من بودم. دلیلش هم بی‌خبری عمال زجر از اوضاع خانوادگی ما بود. چون دختر سردار اسعد وزیر جنگ عیال من بود و اینها مصمم بودند برای وزیر جنگ تقصیری بتراشند، نزد خود چنین پنداشتند که تمامی اسرار مگوی وزیر جنگ طبعاً در نزد داماد اوست و در زجر دادن [۵۶] او فواید بسیار است.

هنگام مغرب بود. چراغهای کوچک زندان^(۲) قادر به روشن کردن این ظلمت‌کده نبودند. با آنکه تمامی بیست و نه سلول^(۳) از محبوسین سیاسی و عشایری پر بود، کوچک‌ترین صدایی از کسی به گوش نمی‌رسید، قبرستان مدهشی بود. سرپاسبان «ابراهیم‌بیک»، یا عزراییل این گورستان، در سلول شماره هیجده را گشود و به من گفت: «داخل شو». من، مانند اشخاصی که مبتلا به مرض راه رفتن در خواب هستند، به داخل سلول رفتم. وقتی که سرپاسبان در را بست و تیغه آهنین کذایی را با آن صدای موحشش در پشت آن انداخت، بی‌اختیار شروع به گریستن کردم. ولی به حکم عزت نفس و غرور ذاتی [۵۸] سعی می‌کردم صدای گریستم^(۴) به خارج از سلول نرود. یعنی چه، آیا ممکن است در وسط پایتخت مملکتی که جمعیتش از نیم میلیون متجاوز است؛ چنین مکان هولناکی وجود داشته باشد؟!.

در داخل این محوطه سکوت مطلق حکمفرما بود. عجب در این بود که کوچکترین صدایی هم از خارج، یعنی از این شهر پانصد هزار نفری به داخل زندان^(۵) نمی‌آمد. گویی صدا هم از ورود به اینجا وحشت داشت. فقط مدتها بعد مختصر صدایی از بیرون به گوش من رسید، که چون جویا شدم، معلوم شد همه‌ها از طرف مردمی است که برای تماشای بردار شدن علی اصغر بروجردی، قاتل معروف، در میدان سپه گرد آمده‌اند (۶). حال خواننده [۵۸] خود می‌تواند قیاس کند که این مکان چگونه جایی بود که در

۱. اسم مفعول از صرع، کسی که دارای بیماری صرع باشد.

۲. اصل: این زندان.

۳. اصل: سلول این زندان.

۴. اصل: گریستن من.

۵. اصل: این زندان

بیست متری آن باید پنجاه هزار نفر همه‌همه کنند تا مختصری صدایشان به داخل آن سرایت کند. گویا علت عمده به واسطه قطر غیرعادی دیوارها و درهای آن زندان بود. خلاصه پس از یک ساعت آهسته‌گریستن و راز و نیاز با خدای خود کردن، از طرف مخلوقاتش جوابم داده شد. زیرا یکوقت به خود آمدم که دیدم تمام پاها و دست‌ها و خلاصه هر جای بدنم که پوشیده نبود، از ساس‌هایی که به مکیدن خونم مشغولند، پوشیده شده است. اگر این اشرف مخلوقات راست می‌گوید و گاهی به مراحل می‌رسد که از جان خود سیر می‌شود، باید بگذارد ساس‌ها به قدری خون او را بمکند [د ۸۹] تا قالب تهی کند ولی انسان دروغ می‌گوید.

زندگانی را بیش از هر چیزی دوست می‌دارد. زندگانی را با تمام صور زننده و نفرت‌آورش، دوست می‌دارد. و اگر بتواند، برای زنده ماندن با ساس هم به کنار می‌آید بنابراین من هم در این قبر برای ادامه حیات - چون موفق به کنار آمدن با ساس‌ها نشدم - به مبارزه با آنها پرداختم و چون هیچ‌گونه وسیله‌ای نداشتم، چاره را در بیدار ماندن تا صبح یافتم تا بوسیله تکان دادن دست و پای خود، بتوانم آنها را دفع کنم و همین کار را هم کردم.

در این دخمه تختی هم از آهن قرار داشت که چیزی به نام تشک بر آن گسترده بود. این تشک به واسطه عرق و سایر رطوبت‌هایی که از بدن انسان^(۱) خارج می‌شود یک حالتی [د ۹۰، ۹۱] شبیه به چرم خشک شده پیدا کرده بود. چون با تلنگر بر سطح آن می‌زدی^(۲) صدایی شبیه به دنبک از آن برمی‌خاست.^(۳) از بوی زننده آن و سایر مزایایش چیزی عرض نمی‌کنم چون مستراح کوچکی هم در همین دخمه قرار داشت و معلوم نمی‌شد، بوی مستراح بر تشک غلبه دارد، یا بوی تشک بر مستراح.

پیغام آشنا

ساعتی چند سپری شد. راز و نیاز من با پروردگارم همچنان ادامه داشت. چون از صمیم دل و جان به خداوند اعتقاد داشتم و خود را یک نفر موحد حقیقی می‌دانستم و

۱. اصل: انسانی.

۲. اصل: می‌زدید.

۳. اصل: برمی‌خواست.

نمی‌توانستم پروردگارم را موجودی ظالم و سهل‌انگار فرض کنم، سعی می‌کردم تمام گناهان بزرگ و کوچکی را که در [د. ۹۱] مدت عمر مرتکب شده‌ام، به یاد آوردم و این زجر و زندان را عقوبت آن گناهان بدانم و خالقم را تبرئه کنم.

در این وقت صدای تیغه آهن پشت در به گوشم رسید. سپس در باز شد. جوانی هیجده ساله تبریزی به نام «گل محمد» خود را به من معرفی نمود: ^(۱) «نظافچی سلول‌ها هستم. سابقاً شاگرد لیمونادساز بوده‌ام. به جرم دزدی از ارباب به زندانم کشیده‌اند و مدت یکسال است زندانی هستم.» بالایی متوسط، بینی پهن و صورتی نمکین داشت. امیدوار بود به زودی از حبس نجات یابد و فعلاً در مقابل نظافت سلول‌ها از مازاد غذای زندانیان متعین که غذایشان از خانه ارسال می‌شد، امرار معاش می‌کرد. [د. ۹۲] گل محمد از طرف ابراهیم بیک سرپاسبان اجازه داشت که به سلول‌ها سرکشی کند و کوزه آب زندانیان را تجدید و قابلمه غذای آنان را به داخل سلول بگذارد و یا ظروف خالی شده را از آنجا بردارد. حدود اختیارات گل محمد همین بود. (۷) ولی اینجا کشور باستانی [ایران] است. گل محمد هم می‌تواند از اختیارات خود تجاوز کند یا بوسیله تفسیر، آنها را توسعه دهد. بنابراین آهسته از من پرسید: «پرویز خان اسفندیاری بختیاری را می‌شناسی؟» گفتم: «آری.» گفت: «او هم در همین زندان محبوس است و چون نام شما را که در دفتر ثبت شده، به او گفتم، شما را شناخت. به شما سلام فراوان می‌رساند و تا چند دقیقه دیگر بوسیله خود [د. ۹۳] من یک فنجان چای برای شما خواهد فرستاد.» یک انسان ^(۲) نباید از حبس دیگری، آن هم در چنین مکانی مسرور شود. بخصوص اگر محبوس از اقوام و نزدیکان او ^(۳) باشد. ولی حقیقت آن است که اگر در آن لحظه بهت و پریشان خیالی، آزادی مرا هم به من ابلاغ می‌کردند، آنقدر مسرور نمی‌شدم که از بودن مرحوم پرویز خان اسفندیاری در آن زندان مسرور شدم. حال یک نفر عالم روانشناس می‌خواهد که علت این موضوع را تشریح کند. زیرا از قدرت من خارج است. سپس گل محمد غیب شد و لحظه‌ای بعد با فنجان چای ^(۴) در دست ظاهر گردید.

۱. اصل: نمود که.

۲. اصل: یک فرد انسانی.

۳. اصل: انسان.

۴. اصل: از چای.

وحشت اولیه من، بواسطه وجود پرویز خان در این زندان، کم‌کم کاسته می‌شد. [د. ۹۴] وقتی که جای را صرف می‌کردم، از گل محمد پرسیدم: «پرویز خان اسفندیاری معتاد به قیون است، در اینجا چه می‌کند؟» گفت: «روزی سه بار وسایلش را به سلولش می‌بریم و از این بابت در زحمت نیست.» بی‌نهایت به نظر عجیب می‌آمد که چگونه در چنین مکانی این‌گونه وسایل را در اختیار زندانیان می‌گذارند. بعدها معلوم شد اگر عمال زجر منظور خاصی نداشته باشند، و نخواهند از کسی اقرار و اعتراض بستانند یا حاجت به آن نداشته باشند از لحاظ غذا و امثال آن زیاد سخت‌گیری نمی‌کنند و چون مرحوم پرویز خان را از لحاظ احتیاط و بدون داشتن هیچ‌گونه اتهامی توقیف کرده بودند، نسبت [د. ۹۵] به او سخت‌گیری نمی‌کردند. از صدای پای گل محمد که برای آوردن جای به سلول پرویز خان رفت و مراجعت کرد، دانستم که بین سلول من و پرویز خان فاصله چندانی نیست. لذا چون شب به نیمه رسید از سکوت مطلق و شنیده نشدن صدای پای مأمورین کشیک استفاده کرده، بر روی تخت آهنی ایستادم، طوری که دهانم در مقابل پنجره آهنی مشرف به دالان قرار داشت. آنگاه با متتهای احتیاطی که مقدور بود، صدا کردم: «پرویز خان، پرویز خان» صدایی آهسته جواب داد: «علی صالح تویی؟» گفتم: «بلی.» پرسید: «چند روز است شما را به طهران آورده‌اند؟» گفتم: «متجاوز از ده روز.» پرسید: «چند نفر را [د. ۹۷] در بختیاری دستگیر کردند؟» گفتم: «سی و سه نفر.» گفت: «می‌آدا از ظاهر هولناک و مهیب این محبس خود را بیازی، چون اوایلش قدری سخت است ولی همینکه با مأمورین آشنا و مانوس شدی آنقدرها مشکل نیست.» در این لحظه صدای پای خفیفی به گوشم رسید. بلافاصله در باز شد و قابض الارواح، ابراهیم بیک را در مقابل خود دیدم. که با حالتی برافروخته و گستاخانه که گویی مردی نامحرم را در بستر زن خویش یافته است، فریاد زد: «پسر چرا حیا نمی‌کنی. تو سه ساعت قبل به این زندان آمده‌ای. هنوز نرسیده، با این و آن صحبت می‌کنی. زندانیانی در اینجا هستند که دو سال تمام است در سلول خود خوابیده و با احدی جیک نزده‌اند. اگر یک بار دیگر شنیدم با کسی صحبت کردی [د. ۹۷] به دست‌هایت دست‌بند قبانی خواهم زد.» از این تصادف سوء مدتی سرتا پایم^(۱) می‌لرزید.

صبح چون گل محمد به سلولم^(۱) آمد، جریان شب را برایش گفتم و پرسیدم: «چگونه ابراهیم بیک، بدون آنکه صدای پایش شنیده شود، به پشت در سلول من آمد؟!» او گفت: «مأمورین زندان شماره یک و دو موظفند، همین که چند ساعتی از شب گذشت، چکمه و زنگار خود را از پای بیرون کنند و به جای آن پای افزاری از نمد ببوشند. به چندین منظور: اول اینکه، زندانیان از صدای راه رفتن و کشیک دادن شبانه آنها ناراحت نشوند و بتوانند به راحتی بخوابند. دوم اینکه، مأمورین بتوانند بدون جلب توجه زندانیان مذاکرات بین آنها را بشنوند و احیاناً مأمورین تحقیق و بازپرسان را [د. ۹۸] از آنچه می شنوند، آگاه کنند. سوم اینکه، به عضلات پایشان که تمام روز را در چکمه بوده است، فرصت استراحت دهند.» پس از توضیحات گل محمد دانستم که باید در این بادیه رنج‌ها برد تا تجربه‌ها آموخت. فحش‌ها خورد تا محبوس زبردستی شد.

در هر بیست و چهار ساعت یکبار، مأمورین داخلی زندان تعویض می شدند. چون ساعت نه صبح شد، مأموریت ابراهیم بیک و معاونش جعفر خان - که مستقیماً در زیر نظر ابراهیم بیک انجام وظیفه می کرد - خاتمه یافت و سرپاسبان تقی خان ربیعی و حسن آقا، معروف به «سرهنگ» که معاون تقی خان محسوب می شد مأموریت کشیک را تحویل گرفتند. [د. ۹۹] در ساعت کشیک آزدان^(۲) تقی خان و حسن آقا سرهنگ، محبوسین اندکی راحت تر بودند. من هم، شخصاً سعی کردم دوستی حسن آقا سرهنگ را جلب^(۳) کنم. چون از بدو دیدار او چنین استنباط کردم که مختصری صفات لوطی‌گری در او هست. بیست و چهار ساعت سپری شد. باز نوبت کشیک آزدان تقی خان ربیعی و حسن آقا سرهنگ شد. (۸)

رسم چنین بود که هنگام تحویل و تحول، یکایک اطاق‌ها را باز [می نمودند] و محبوسین را مشاهده می کردند. چون این بار سلولم بوسیله حسن آقا سرهنگ باز شد، سلامی بسیار مؤدبانه و گرم به او کردم و از او خواستم اگر وقت فراغتی یافت سری به من بزند. نزدیک به ظهر [د. ۱۰۰] حسن آقا سرهنگ به اطاقم آمد و پرسید: «فرمایشی

۱. اصل: سلول من.

۲. صورت نوشتاری معمول آن «آجودان» است ولی در اینجا برای حفظ صورت گفتاری متن عین آن را آوردیم.

۳. اصل: به خود جلب.

دارید؟» گفتم: «بسیار مفصل. بشرطی که چند دقیقه روی تخت پهلوی بنشینید.» خلقت انسان به قدری غریب و مبهم و پیچیده است که گمان ندارم بزرگترین روانشناسان عالم تا هزاران قرن دیگر هم بتوانند غرائب این خلقت را دریابند. همه کس می‌داند که بوی مستراح بوی زننده‌ای است و هیچ انسانی را این بوی خوشایند نیست، ولی چون، به حکم طبیعت، انسان ناگزیر است در هر شبانه روز دقیقه‌هایی چند از وقت خود را در آنجا صرف کند؛ این ساختمان عجیب بشر هنگام ورود به مستراح به طوری وضعیت خویش را با آن محیط وفق می‌دهد که مطلقاً از بوی زننده آن ناراحت نمی‌شود. [۱۰۱. د]

بنابراین، وقتی که حسن آقا سرهنگ - با همه عدم تجانس - پهلوی من بر روی تخت نشست؛ نه فقط احساس ناراحتی نکردم بلکه خود به خود وضع خویش را با همنشینی و الفت او وفق دادم و به وی گفتم: «آقای آزدان هیچگاه برای شما اتفاقی افتاده است که بدون سابقه و آشنایی در اولین دیدار کسی را ببینید و از او خوشتان بیاید؟» گفتم: «چندین بار.» گفتم: «آقای حسن آقا، اگر من بگویم در اولین دیدار شما چنین حالی به من دست داد، شاید نزد خویش بگویند چون فلانی امروز زندانی است و احتیاج به من دارد چنین اظهار می‌کند. شما مختارید هر تصویری را که می‌خواهید بکنید ولی حقیقت این است که من در اولین دیدار از شما خوشم آمد [۱۰۲. د] و احساس کردم شما لوطی‌گری سرتان می‌شود.» بدیهی است حسن آقا سرهنگ هم اظهاراتی مؤدبانه کرد و دوستی ما آغاز شد.

روزی به او گفتم: «مقدار مختصری پول نزد من هست که باید برای رفع احتیاجاتم، تبدیل به پول خرد شود. آیا شما این زحمت را می‌کشید؟» جواب داد: «البته، ولی چه کسی از خارج برای شما پول آورده است؟» گفتم: «هیچ کس. این پول هنگام ورود به زندان در جیب من بود و کسی توجه به آن نکرد.» گفتم: «خیلی شانس آورده‌ای، چون هیچ زندانی نمره یک، حق داشتن بیش از پنج ریال را در نزد خود ندارد. فعلاً هرچه می‌خواهی به من بده تا برایت تبدیل به پول خرد کنم و این موضوع را با مأمورین دیگر مطلقاً در میان مگذار. چون پول‌های شما را گرفته، تحویل دفتر زندان [۱۰۳. د] خواهند داد. در آن صورت فقط مطابق مقررات زندان می‌توانید از آن استفاده کنید.» مبلغ پنج تومان به او دادم که مقداری سیگار - که در آن تاریخ هنوز در انحصار دولت نبود - با

مقداری پول خرد برای من بیاورد و مبلغ سه تومانش، که به پول امروز سی تومان است، برای خود بردارد. حسن آقا از پیشنهادم به قدری مسرور شد که قیافه او دیدنی بود. همواره سفارش می‌کرد مبادا سرپاسبان ابراهیم بیک و دیگران از پول داشتن شما مطلع شوند. من هم به او اطمینان می‌دادم که جز تو^(۱) دوست و محرمی در این مکان ندارم.

دوستی من و حسن آقا در روزگاران بعد به قدری بالا گرفت که موجب حسادت زندانیان دیگر شد. [۱۰۴. د] بارها اعتراض زندانیان دیگر را به گوش خود می‌شنیدم که می‌گفتند: «در ساعات کشیک حسن آقا سرهنگ در سلول هیجده همیشه باز است.» این موضوع تا حدی حقیقت داشت. این‌گونه اعتراضات و حسادت‌های طفلانه در آن محیط محدود خیلی طبیعی بود و بیشتر از ناحیه خوانین کهگیلویه و بویراحمدی سر می‌زد. چون نامی از آنها بردم خوب است جریانی را که به چشم خویش راجع به شکرالله خان بویراحمدی در زندان شماره یک مشاهده کردم، برای شما بیان کنم.

همه ایرانیان می‌دانند که قبل از ظهور رضاشاه پهلوی، سلطه و قدرت حکومت مرکزی در ایران بسیار ناچیز بود و به همین سبب غالب امرای عشایر در قلمرو فرمانروایی خویش مطلق‌العنان [۱۰۵. د] بودند و تقریباً چون سلاطین کوچک می‌زیستند. مانند آنها^(۲) دارای حرمخانه، وزراء، شعرای مداح، حتی زندان‌های مفصل و دهشتناک بودند که در قلمروشان کسی را یارای عرض اندام نبود. یکی از این امرای محلی هم شکرالله خان بویراحمدی بود که در ۱۳۰۹ شمسی پس از جنگ‌های خونین با قوای نظامی دولت و مغلوب نمودن نظامیان، بوسیله سردار اسعد وزیر جنگ که به امر رضا شاه در رأس قوای عظیم عشایری به کهگیلویه اردو کشید دستگیر [شد] و به طهران اعزام گردید. (۹) هنگام دستگیری خانواده ما، خوانین کهگیلویه را - که در طهران تحت نظر پلیس می‌زیستند - به زندان شماره یک افکنده بودند. [۱۰۶. د]

شکرالله خان همواره در سلولش به زاری و عبادت مشغول بود و کمتر دیده می‌شد که خندان باشد. همیشه می‌گفت: «نگرانی و تأثرم از این است که صاحب اولاد فراوانم. اکنون که به چنین عاقبتی گرفتار شده‌ام، هفت دختر شوی نکرده^(۳) در خانه دارم. خوب

۱. اصل: او.

۲. آنها مانند سلاطین کوچک.

۳. اصل: نرفته.

به یاد دارم که نیمه شبی از شب‌های تابستان بود. حسن آقا سرهنگ در سلول مراگشود که هوایی تازه استنشاق کنم. ضمناً گفتم: «اگر میل داری سری هم به اطاق نظافتچی‌ها بزن. بدون تماشا نیست.» کور چه خواهد، بجز دو دیده روشن. آهسته به اطاق نظافتچی‌ها رفتم. [آنها نیز] به نوبه خود مجوسینی از دزدان عادی بودند که برای نظافت سلول‌های زندانیان مجرد انتخاب می‌شدند. دیدم [۱۰۷]. د [اطاقی است بسیار وسیع. شکرالله خان بویر احمدی در وسط نشسته و نظافتچیان در گردش به تفریح مشغولند. (۱) خدا رحمتش کند. مردی بود ثمین و فربه. به واسطه گرمای شدید، جز زیر شلوار کوتاه، چیزی بر اندام نداشت. از فربهی، شکمش مانند دو سنگ آسیای تیره رنگ بر روی هم افتاده بود و عرق از تمام بدنش جریان داشت. گل محمد نظافتچی و عسکر انگوری از دیگران به او نزدیک‌تر نشسته [بودند] و با سیلهایش - که هنوز هم سعی داشت آنها را چخماقی نگاه بدارد - بازی می‌کردند. عسکر انگوری، چون متوجه حضور من شد، گفت: «آقای... ما با اجازه مأمورین از [۱۰۸]. د [شکرالله خان قول گرفته‌ایم که عوض باز کردن در سلول او و هواخوری، حق داشته باشیم هر مزاحی که می‌خواهیم با او بکنیم.» سپس با انگشت سبابه‌اش به زیر سیل چخماقی شکرالله خان زد و گفت: «خان یکی از دخترهایت را صیغه من می‌کنی؟» شکرالله خان در حالی که از سرنوشت مضحک خودش خنده‌اش گرفته بود، نگاهی به من کرده گفت: «فلانی می‌بینی دنیا عاقبت کار ما را به کجا کشاند؟! فاعثرو یا اولوالابصار». چون از آن اطاق خارج شدم، به حسن آقا سرهنگ گفتم: «خدا را [خوشایند] نیست و شما هم راضی نشوید یک جوان سارق عادی با مردی شصت ساله [۱۰۹]. د] - هر قدر هم آن مرد شریر باشد - چنین رفتاری بکند. نه به او هوا بدهید و نه این معامله را با او بکنید.» در جوابم گفت: «چون از فربهی طاقت تحمل گرمای شدید را ندارد، خودش راضی به این معامله شده است.»

نخستین بازپرسی

شبی حسن آقا به من اطلاع داد که از طرف دادستانی ارتش شما را برای فردا احضار کرده‌اند. البته حسن آقا بطور خصوصی این اطلاع را به من می‌داد. زیرا مرسوم نبود که [تا]

قبل از ساعت اعزام به زندانی چیزی بگویند. در این ایام تمام دستگاه‌های^(۱) هیأت حاکمه ایران، بخصوص دستگاه ارتش، سعی می‌کردند^(۲) تا شاید بتوانند^(۳) گناهی برای سردار اسعد وزیر جنگ بیابند^(۴) تا قادر باشند او را علناً محاکمه و محکوم کنند. ولی [د. ۱۱۰] چون آن مرد از لحاظ زندگانی سیاسی پاک بود، هر قدر بیشتر جستجو کردند، کمتر یافتند.

ساعت احضارم فرا رسید. از طرف آژدان تقی خان به من ابلاغ شد تا پنج دقیقه دیگر خود را برای رفتن به دادستانی ارتش حاضر کنم. من قبلاً حاضر بودم ولی چیزی به روی خود نمی‌آوردم. در ساعت مقرر مرا از زندان نمره یک خارج [کردند] و بوسیله درشکه، با دو نفر پلیس مراقب، به سوی وزارت جنگ اعزام داشتند.

دادستان ارتش سرهنگ خلعتبری نام داشت. گرچه من شخصاً او را نمی‌شناختم، ولی به طوری که همه می‌گفتند از عناصری شبیه به سروان معصومی بود که در ابتدای کتاب ذکرش گذشت. اصولاً در دوران [د. ۱۱۱] هر دیکتاتوری غیر این عناصر نمی‌توانند در رأس امور باشند. زیرا اگر عناصر صالح را در رأس امور قرار دهند، دیکتاتوری خود به خود وجود خارجی پیدا نمی‌کند. (۱۰)

چون وارد اتاق شدم، بی اختیار قصیده معروف ادیب‌الممالک در برابرم مجسم شد. (۱۱) زیرا در اطاق میزی و بر پشت میز مردی دیدم فربه، سیاه‌چهره، کوتاه قد، عبوس، با چشمانی سرخ و دهانی مهیب که گویی موجودی است از اجرام سماوی دیگر که به ملاقات زمینیان آمده [است]. سلامش کردم. ضمن جواب، جای نشستم را با دست نشان داد. چون نشستم، گفت: «زندگانی خود را، از زمانی که خودشناس شده و به یاد دارید، بیان کنید.» [د. ۱۱۲] آنچه به یاد داشتم، گفتم. چون جوان بودم و از سنم نیز جوان‌تر می‌نمودم، سعی داشتم حتی‌المقدور خود را محصل قلمداد کنم. ولی حقیقت این است که من طفل دبستان [بودم] و او مردی جهان دیده و کهنه کار بود. چون چند جمله از این مقوله رد و بدل شد. گفت: «فلانی به قراری که اظهار می‌کنی، به گمانم شما

۱. اصل: دستگاه.

۲. اصل: می‌کرد.

۳. اصل: بتواند.

۴. اصل: بیاید.

هنوز متولد نشده باشید.» سپس تصمیم گرفتم خود را مریض جلوه دهم شاید هم از احضارها و بازپرسی های آینده نجات یابم و هم از شرایط سخت زندان خود بکاهم. پس از چند سرفه مصنوعی گفتم: «حضرت آقای خلعتبری من از زمان بلوغ تاکنون به درد سینه مبتلا هستم و از این بابت خیلی رنج می برم. انصاف نیست مرا در زندان نمره یک نگاه بدارند.» پرسید: «آیا هیچگاه معاینه شده اید؟» گفتم: «حضرت آقای [۱۱۳] دادستان، در اصفهان وسایل معاینه نیست. ولی دکتری انگلیسی که سابقاً ساکن اصفهان بود، می گفت تمام شرایط گرفتاری شما به مرض سل موجود است.» پرسید: «از ریه شما اخلاط می آید؟» گفتم: «آری.» گفت: «رگهای خون در اخلاط دیده شده است؟» گفتم: «بسیار.» گفت: «به عقیده من بهتر است شما از درجه مرض سل وارد محاکمه بشوید تا از کوچه دبیرستان.» از این گفتگو هر دوی ما را خنده گرفت. من دانستم که این موجود عجیب الخلقه از آنهایی است که یک جو عاطفه در گل آنان یافت نمی شود و چون مرا داماد و صندوقچه اسرار سردار اسعد می داند، به این آسانی ها دست از سرم بر نمی دارد. لذا خود را برای تحمل رنج ها و [۱۱۴] شده اند آماده کردم.

در زمان قاجاریه وارد کردن اسلحه برای هر فرد ایرانی هم مجاز بود و هم ممکن. سرهنگ خلعتبری از اشخاصی شنیده بود که زمانی مرحوم سردار اسعد تعدادی تفنگ - معروف به حاجی محمدتقی که تفنگ رسمی ارتش امپراطوری سابق اطیش بود - وارد کرده است | و چون احتمال می داد که شاید هنوز آن تفنگ ها موجود باشد، مرا مخاطب قرار داده گفت: «آقای... همین هفته گذشته گزارشی داشتیم که سیصد عدد تفنگ حاجی محمدتقی نو در خانه شما به دست مأمورین افتاده و بر مأمورین مسلم است که این تفنگ ها متعلق به شما نیست. در صورتی که حقایق را اظهار کنید و بگویید تفنگ ها متعلق به کیست در سرنوشت و مدت زندان شما بی نهایت مؤثر است.» من در اول از اظهارات او [۱۱۵] خنده ام گرفت. گفتم: «حضرت آقای دادستان هیچگاه در عمر خود بیش از سه تفنگ نداشته ام. چطور ممکن است سیصد تفنگ در خانه من پیدا شود؟!» ولی او خیلی جدی گفت: «آقای... عدد سیصد یک عدد متناهی است. چیز کوچکی نیست که شما آن را شوخی تلقی کنید.» از اظهارات جدی او رعب و ترسی زایدالوصف بر من

مستولی شد و نزد خود چنین پنداشتم که شاید برای معدوم کردن وزیر جنگ و خانواده و نزدیکانش، سیصد تفنگ شبانه به وسیله مأمورین به خانه من برده شده است. عین این تصور را به خلعتبری اظهار کردم و گفتم: «به هر صورت من حاضریم سوگند یاد کنم که هرگز دارای این مقدار اسلحه نبوده‌ام و اگر موضوع راست باشد، [د. ۱۱۶] مأمورین شما آن را در منزل من گذارده‌اند؟» گفتم: «تعهد می‌کنید چنانچه ثابت گردید اسلحه مکشوفه متعلق به شما یا اقوام شما بود، بدون محاکمه خود را تسلیم مأمورین اعدام کنید؟» گفتم: «تعهد می‌کنم.» سپس نامه‌ای به همین مضمون در مقابل من قرار داد و امضایش کردم. دیگر تا به آخر از این مقوله صحبتی نکرد.

در خاتمه بازپرسی آن روز - گرچه از ترحم این مرد مأیوس بودم - گفتم: «آقای دادستان، هم اکنون که در حضور شما هستم شاید حامل متجاوز از صد هزار شپش باشم، استدعا دارم اجازه دهید لباس‌های عوضی مرا مأمورین به من بدهند.» از اظهار عجزم مسرتی فراوان در قیافه‌اش ظاهر شد و گفتم: «دستور حمام بردن و تعویض [۱۱۷] د. لباس را بعداً خواهم داد ولی این موضوع بستگی به آن دارد که شما در بازپرسی‌های بعدی، حقایق را اظهار کنید و خود را از هر جهت آسوده نمایید. چون بر دولت روشن است که شما جوانها اصولاً بی‌گناه هستید و هر اقدامی را هم که بر علیه دولت کرده‌اید، به تحریک و اغوای بزرگان شما بوده است.» از اطاقش خارج شدم و به همان ترتیب و با همان مراقبین که آمده بودم، به زندان شماره یک مراجعت کردم.

مأمورین مراقب من - از لحاظ ترحم که بطور استثناء در بعضی از آنها دیده می‌شد - به درشکه‌چی گفتند: «قدری آهسته بران تا این آقا بتواند از هوا و دیدار خیابان‌ها مختصری استفاده کند.» نکته‌ای که من در خود احساس کردم و باید آن را در اینجا تذکر دهم، این بود [د. ۱۱۸] که بایل بودم هرچه زودتر به همان سلول کذایی رجعت کنم. مطلقاً توجهی به خیابان‌ها و عبور مردم و زندگانی [در] خارج نداشتم. نمی‌دانم این حس در عموم زندانیان ایجاد می‌شود یا از شدت تنفر و یأس از زندگانی در من ایجاد شده بود.

گرچه باطن و اساس گرفتاری خانواده ما مانند هزاران گرفتاری^(۱) دیگر در ممالک نفت‌خیز - از نفت سرچشمه می‌گرفت، ولی کم کم می‌رفت روشن شود که ما را به چه

جرمی می‌خواهند محاکمه کنند. ظاهر امر چنین بود که در سال ۱۳۰۸ شمسی در غالب عشایر ایران بر علیه قانون نظام و وظیفه قیام‌هایی صورت گرفت و طبعاً در چنین اوضاع و احوالی متنفذین و مفسده‌جویان محلی [د. ۱۱۹] به منظور عملی ساختن هدف و مقاصد خود، حد اعلائی استفاده را از ساده لوحی دیگران می‌کنند. بهر صورت در آن سال در بختیاری قیامی برپا شد و ولی به زودی خاموش شد و رضاشاه همه را مورد عفو قرار داد (۱۲). اکنون چهار سال از آن قیام می‌گذرد. (۱) علی‌هذا چون دولت برای حفظ ظاهر و محاکمه سران ایل بختیاری گناهی نیافت (۲) همان قیام چهار سال قبل را پیش کشید و محاکمه ما به عنوان «قیام بر علیه سلطنت و مشروطیت» به جریان افتاد. (۳)

راستی ایران سرزمین عجایب است. اشخاصی که دیروز به عنوان مؤسسين و بانیان مشروطیت مورد استقبال و شادباش ملت قرار می‌گرفتند، امروز به عنوان قیام بر علیه مشروطیت محاکمه می‌شوند. گویا این بازی گرگم به هوا در [د. ۱۲۰] این سرزمین خاتمه‌پذیر نیست؛ مگر با توسعه و تعمیم فرهنگ و آشنا شدن هر فرد ایرانی به حقوق اجتماعی خویش که آنهم متأسفانه دوست سال وقت می‌خواهد.

اصغر قاتل معروف

تصور نمی‌کنم هیچ ایرانی باشد که علی‌اصغر، قاتل معروف بروجردی را نشناسد، یا لااقل شرح زندگانی و جنایات او را در مطبوعات نخوانده باشد (۱۳) جنایات این شخص، از لحاظ روانشناسی، به قدری عجیب بود که در تمام جرایم دنیا منعکس گردید. او هم در همین زندان نمره یک محبوس بود. ولی به قدری مورد احترام و مراعات واقع می‌شد که سبب حیرت عموم بود. مأمورین می‌گفتند: «چون بهر صورت به دارش می‌کشند، از این لحاظ مراعاتش را می‌کنند.» ولی این گفته حقیقت نداشت. زیرا (۴) محبوسین دیگری هم بودند که کشتن آنها حتمی بود و هیچ‌گاه به این نحو مورد عنایت واقع [د. ۱۲۱] نمی‌شدند. علت حقیقی این بود که مأمورین از او می‌ترسیدند.

۱. اصل: می‌گذشت.

۲. اصل: گناه دیگری یافت نشد.

۳. اصل: جریان یافت.

۴. اصل: به علت اینکه.

او مردی بود بلند قامت، چهارشانه، زرد موی و ازرق چشم، بی نهایت قوی و خوی درندگی و سببیت از پای تا سرش نمایان [بود]. هیچ یک از مأمورین را یارای این نبود که به تنهایی، یا با کمک دیگری،^(۱) با وی بستیزد. چون اگر می خواستند نسبت به او مانند زندانیان دیگر رفتار کنند، ناگزیر بودند ده نفر بر تعداد مأمورین زندان شماره یک بیفزایند و همواره با او گلاویز باشند. گویا این طریق به صرفه زندان نبود. لذا با او از در دوستی و مدارا پیش آمدند.

غذایش همیشه سه ظرف چلوکباب و مخلفات آن بود. بطوری که روزی چون یک ظرف دوغ [۱۲۲. د.] از ناهارش کم بود، غذا صرف نکرد تا همه به جنب و جوش افتادند و کسری آن را ترمیم نمودند. آوازی بسیار خوش و مطبوع داشت ولی خواندنش منحصر به ابیات عربی و لحن حجازی بود. اگر از طرف مأمورین کوچکترین بی ادبی نسبت به او می شد، آن را با قبیح ترین دشنام ها پاسخ می داد. گویا در زندگانی بشر، برای این طبقه از مردم، یک مرحله ای است که چون به آن برسند، آزادی و گرفتاری برایشان یکی است. یعنی در عین گرفتاری نیز آقایی و سروری می کنند. علی اصغر قاتل در زندان شماره یک به جای اینکه مطیع باشد، مطاع بود.

رضاشاه هوس کرده بود که این موجود عجیب الخلقه را از نزدیک ببیند و شخصاً با او صحبت کند. روزی به وسیله تعداد زیادی مأمور او را به قصر [۱۲۳. د.] پادشاهی بردند. همان روز، بعد از مراجعت به زندان - چون در سلول من غالباً به وسیله حسن آقا سرهنگ باز می ماند - فرصتی یافته از علی اصغر خواستم تا جریان شرفیابی خود را کاملاً بیان کند. او گفت: «قبل از شرفیابی دست هایم را دستبند زدند. چون به حضور رسیدم، شاه با نهایت خوشرویی مرا مخاطب قرار داده پرسید: «می خواهی دستور بدهم آزادت کنند.» جواب دادم: «قربان بنده غلام اعلیحضرت هستم. هر امری اعلیحضرت بفرمایند تاج سر این غلام است.» سپس شاه گفت: «اگر سؤالی از تو بکنم و راستش را بگویی، دستور می دهم آزادت کنند.» بعد اعلیحضرت سؤال فرمودند: «علت اینکه بچه های بی گناه مردم را بعد از ارتکاب به آن عمل شنیع سر می بریدی، چه بود؟» جواب عرض کردم، «قربان اولاً این بچه ها همه مفعول بودند و گناهکار [۱۲۴. د.] در میان آنها

بی‌گناهی نبود.» اعلیحضرت فرمودند: «پس تو خودت هم که فاعل بودی، گناهکاری؟» جواب عرض کردم «قربان برای اینکه بر غلام مسلم و محقق شود که این اطفال مفعولند، این آزمایش را می‌کردم که بعداً با اطمینان خاطر سرشان را کف دستشان بگذارم. چون نمی‌خواستم در مملکتی که اعلیحضرت شاهی می‌کنند، یک نفر معبون و مفعول وجود داشته باشد.» بعد اعلیحضرت فرمودند: «دستور می‌دهم تو را آزاد کنند.» و به مأمورین فرمودند: «او را ببرید و خیلی نسبت به او محبت بکنید.» (۱۴)

این عین اظهاراتی بود که علی اصغر پروجردی برای خودم، بیان کرد. به حدی از شرفیابی حضور شاه خرم و خندان بود و به قدری به قول [د. ۱۲۵]. شاه اطمینان داشت که خود را آزاد شده می‌دانست.

در شرفیابی حضور شاه، شلوار کوتاه سیاه رنگی به پای داشت که طبق گفته خودش متعلق به احمد آخرین قربانی شهوت پرستی او بود (۱۵)

دومین بازپرسی

یک نفر زندانی، مخصوصاً اگر خودپسند هم باشد و خود را بی‌گناه بداند، تصور می‌کند همین که آه و ناله او برخاست (۱) باید چراغ گیتی از حرکت بازایستد و تمام موجودات کاینات کار خود را رها کرده، غم او را بخورند. ولی ناله‌ها برمی‌خاست، (۲) اما (۳) ابرو باد و مه و خورشید و فلک همچنان، بدون توجه به آنها، به کار خود مشغول بودند. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد تا روزی یکی از مأمورین به من اطلاع داد که در لیست زندانیانی که امروز باید به محاکم ارتش بروند، نام شما هم هست. لذا برای یک ساعت دیگر حاضر باشید. [د. ۱۲۶] که به محض اطلاع ثانوی حرکت کنید. چون در روزهای عادی محبوسین با پیراهن و زیر شلوار در سلول خود بر روی تخت نشسته یا می‌خوابیدند، این نوع اختراهای قبلی از طرف مأمورین ضروری بود. تا محبوس بتواند با فرصت لباس بپوشد و به محکمه برود.

ساعت حرکت فرا رسید. مانند دفعه قبل به وسیله درشکه در معیت دو مأمور پلیس به طرف عمارت ارکان حرب (۱۶) رهسپار شدم. به مجرد داخل شدن به اطاق آقای

دادستان سلامی کردم و بر صندلی که او اشارت کرد، نشستم. این بار صورتش، به نظرم، کریه‌تر از دفعه پیش آمد. گویا ساختمان انسان طوری است که با قیافه و صورت‌های زشت هیچگاه مانوس نمی‌شود.

پس از مختصر تعارف متداول گفت: «آقای... امروز من [۱۲۷. د] می‌خواهم یک سؤال جغرافیایی، از ناحیه بختیاری، از شما پرسم^(۱) گفتم: «بفرمایید.» گفت: «اگر یک نفر مسافر خارجی - که طبعاً هیچ‌گونه بستگی و قرابتی با اهل بختیاری ندارد - بخواهد فقط بخاطر طی طریق از مسجد سلیمان به اصفهان بیاید، از چه محل‌هایی باید عبور کند؟ شما اسامی این محل‌ها را به ترتیب یکی بعد از دیگری بیان کنید.» گفتم: «منزل اول پس از ترک مسجد سلیمان، مرغاب است. بعد مال امیر (ایذه)، سپس ده دژ و بعد گندم‌کار، سپس ناغان، بعد شلمزار، بعد خراجی، سپس شهر کرد و از شهر کرد به اصفهان می‌آیند.» گفت: «آفرین. بسیار [۱۲۸. د] دقیق گفتید. حال اگر این مسافر در ضمن این مسافرت، همانطور که شما بیان کردید، وقتی که به شلمزار برسد به جای اینکه به طرف خراجی برود راه خود راکج کند و به جونقان بیاید و دو شب و دو روز در جونقان بماند و جمعی از خوانین بزرگ و کوچک بختیاری از اطراف برای دیدار او به جونقان بیایند و پذیرایی شاهانه‌ای از او بکنند؛ به نظر شما این مسافر در تغییر مسیر خود نظر خاص و هدف مخصوصی نداشته است؟»

با این توضیحات بعدی که سرهنگ خلعتبری داد، فوراً درک کردم منظورش از مسافر «سرجان کدمن» انگلیسی، رئیس کل «شرکت نفت^(۲) جنوب» است که چند سال قبل [۱۲۹. د] در حین مسافرت از مسجد سلیمان به اصفهان، به قریه جونقان - مسکن جعفرقلی خان سردار اسعد وزیر جنگ - آمده و شبی یا دو شبی را در آنجا مانده، سپس به اصفهان رفت.^(۳)

چون مذاکره من و خلعتبری در این مورد بخصوص به صورتی خطرناک درآمد، لازم است پیش از هر چیز^(۴) برای روشن شدن خواننده عزیز بگویم؛ شبی یا دو شبی را که

۱. اصل: از شما بکنم.

۲. اصل: نفط.

۳. اصل: رفته است.

۴. اصل: قبلاً.

سرجان کدمن به جونتقان آمد، گذشته از سردار اسعد وزیر جنگ - که بیش از بیست سال متوالی رنگ بختیاری را ندیده بود - هیچ یک از برادرهایش هم در آنجا حضور نداشتند. به طوری که برای پذیرایی از این مسافر، مباشرین سردار اسعد ناچار شدند چند نفر از خوانین را که در نواحی دور از جونتقان می‌زیستند، خبر کنند تا به جونتقان بیایند و پذیرایی این مرد به نحوی برگزار شود. گذشته از این عبور مسافرینی که بستگی با نفت جنوب داشتند، از خاک بختیاری آن قدرها مهم نبود که آقای دادستان می‌خواست به آن آب و تاب مخصوصی بدهد. چون خوانین بختیاری در نفت جنوب (۱۳۰۵) سهم و شریک بودند و مذاکرات اولیای شرکت نفت جنوب با آنها تازگی نداشت (۱۷)

ولی من پس از اظهارات خلعتبری - بواسطه جوانی و عدم تجربه - پیش خود چنین پنداشتم که قافیه را باخته و با این تعیین منازلی که کرده‌ام، خود و خانواده‌ام را به باد فنا داده‌ام. نادانسته و از روی نهایت سادگی آنچه را که خلعتبری آرزو داشته، گفته‌ام. [لذا] در این لحظه احساس تب شدیدی در خود می‌نمودم و خلعتبری را از تغییر حالت من مسرتی عجیب دست داده بود که توصیفش مشکل است. وضع آقای دادستان ارتش در این لحظه مانند حیوان درنده‌ای بود که شکار خود را به چنگ آورده باشد. او چون مسافری به جای اینکه از شلمزار به خراجی برود، در نیمه راه برای سیاحت یا استراحت یا تعمد یا دسیسه یا هرچه در قریه نزدیک‌تری پیاده شده و این ده متعلق به سردار اسعد... جعفر قلیخان بوده به عقیده خودش کلید تمام رمزهای عالم را یافته است [۱۳۱۱] و در نتیجه این اکتشافات مهم موجودیت و استقلال از دست رفته مملکت ایران را باز گردانیده است.]

من به واسطه عصبانیت شدید و ضعف مفرطی که از زندان داشتم، خونسردی خود را از دست داده گفتم: «آقای خلعتبری من نمی‌دانم منظور شما از این اظهارات چیست.» گفت: «منظور من خیلی روشن و واضح است. اگر سردار اسعد بر علیه استقلال و مصالح مملکت توطئه و کنکاشی با خارجی‌ها در میان نداشت، فلان مسافر خارجی - که وجودش حتی در سیاست دنیا تأثیر مستقیم دارد - راه خود را کج نمی‌کرد و به قریه او نمی‌آمد.» با آن که جوابهای بسیار داشتم، از شدت خستگی کوتاه‌ترین جواب را انتخاب کردم و بدون آنکه معنی آن را با دقت بسنجم و در عاقبت آن فکر کنم، گفتم: «جناب آقای دادستان [۱۳۲۱] اگر سردار اسعد...

با این اجنبی، که شما با این شرح و بسط وصف می فرمایید، ارتباطی داشت فعلاً در زندان نبود و شاید اصلاً دستگیر هم نمی شد.» از این جوابم، صورت سیاه او خاکستری [شد] و چشم های سرخش از حدقه بیرون آمد. پی در پی می گفت: «دیوانه، احمق، این چه مهملی بود گفتی؟ خدا را شکر کن که کسی در اطاق نیست و من هم به جوانی و بی تجربگی تو رحم می کنم و آنچه را که گفتی بر روی ورقه نمی آورم. تو بر لب قبر با مرگ مزاح می کنی. مانند طفل نابالغ احمقی هستی که نمی فهمی چه می گویی. مبادا این صحبت را تکرار کنی، یا به کسی چنین اظهاری را بگویی.»^(۱) اگر ستوان شاه دوست - محرر من - مانند روزهای دیگر امروز هم در این اطاق بود، نمی توانستم از نوشتن آنچه که گفتی، صرف نظر کنم. خدا با تو بود که فقط من و تو در این اطاق بودیم. حالا، برخیز و بروگم شو.»

من با حالی پریشان و جسمی مرتعش از اطاقش خارج شدم، به طوری حالم تغییر کرده بود که یکی از مأمورین مراقب گفت: «چرا اینطور رنگ شما پریده. مگر به شما اهانتی کرده اند!» گفتم: «نه، طوری نیست. خیلی خسته شده ام.»

سال ۱۳۱۳، سال قتل سردار اسعد

در همین ایام که در تهران عمال دولت می کوشیدند تا خیانت و گناهی برای وزیر جنگ بیابند^(۲)، در بختیاری نیز حداعلای جدید به کار می رفت. [د. ۱۳۴]. ولی چون این مرد به واسطه ساختمان روحی و پاکی خمیرش از طرفی، و مکننت سرشار و تمول بسیارش از طرف دیگر - خود را به هیچ گونه ناشایستگی نیالوده بود، نتوانستند کوچکترین گناهی برای او بیابند. به همین دلیل عمال ستم در اواخر اسفند ماه ۱۳۱۲، که سال می رفت پایان یابد، تصمیم خود را برای فنانی او - به نحوی بسیار ناجوانمردانه - گرفتند و در اوایل فروردین ماه سال منحوس دو سیزده ۱۳۱۳ آن را، به شرحی که خواهد آمد، اجرا نمودند.

روز شبه اول فروردین ماه ۱۳۱۳، حدود یک ساعت قبل از ظهر خاتمه سال ۱۳۱۲ - بوسیله غرش توپ - اعلام شد. گویا از روزی که [د. ۱۳۵] این آلت انهدام اختراع گردید،

۱. یا به کسی بگویی چنین اظهاری را در بازپرسی در اطاق من کرده ای.

۲. اصل: «تا شاید بتوانند تقصیری متوجه او کنند»، به علت حشو بودن حذف شد.

فناى هر چيزى را به عهده او گذارده‌اند.

با غرش امروز خود فناى سال ۱۳۱۲ را اعلام نمود. عيد و دیده‌بوسى عيد براى زندانيان مفهومی ندارد. عيد حقیقی برای محبوس، آزادی اوست. با این وصف به قدری ریشه این مراسم در روح^(۱) بشر عمیق است که در لحظه تحویل سال، زندانی نیز مانند آنهایی که آزادند، بالا راده، برپا می‌ایستد و با کسی که در برابر اوست، دیده‌بوسی می‌کند، چنانکه گویی در خانه خویش است. گرچه فرخی بزدی، آن شاعر توانا، معتقد است که مبارک باد گفتن زندانی مانند تقلیدی است که طوطی در قفس از ادای الفاظ می‌کند. به این مناسبت غزلی را که این شاعر زبردست سال‌های بعد در زندان به همین مناسبت سروده است، (۱۸) نقل می‌کنم: [د. ۱۳۶]

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست

باز گرد ای عيد از زندان که ما را عيد نیست

گفتن لفظ مبارک باد طوطی در قفس

شاهد آینه دل داند که جز تقلید نیست

عيد نوروزی که از بيداد ضحاکى عزاست

هرکه شادی می‌کند از دودهٔ جمشید نیست

سربه زیر پر از آن دارم که دیگر این زمان

با من آن مرغ غزل خوانی که می‌نالید نیست

بسی‌گناهی گر به زندان مرد با حال تباه

ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

هرچه عریان‌تر شدم گردید با من گرم‌تر

هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست

وای بر شهری که در آن مزد مردان درست

از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست

صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ

هرچه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست